

## پیش‌خواران

## لا

روایاتی از محضر مجاهد کبیر

شهید سیدحسن نصرالله

### «دیدار بادبیرکل»

### و آنچه در خاطر‌ها ماند



فائزه طلوسی گردآمده و انتشارات سوره مهر، آن را

روانه‌پازان نشر ساخته‌است. تارنمای ناشر در ارضاحی بر موضوع و مضمون این کتاب، نکات پی‌آمده را از نظر دور نداشته‌است:

«از اوّلین لحظات پس از شنیدن خبر شهادت سیدحسّن نصرالله، تصمیم گرفتم روایت‌های موجود درباره این شهید بزرگ را گردآوری کنم. در ابتدا، به سراغ کتب خاطرات و تاریخ شفاهی موجود رفتم. محتوای آن چنانی دستمان را نگرفت. طبیعی بود. زندگی امنیتی شهید نصرالله به‌ویژه در دهه‌های اخیر، به‌شکلی بود که نمی‌شد انتظار داشت؛ مطالب چندانی از زندگی‌اش به‌دست نیاوریم. به سراغ گز پنه دوم رفتم؛ گردآوری خاطرات افرادی که با ایشان همکاری کرده بودند. بالطبع این افراد در درجه اول، نظامیون و در سطح بعد، سیاسیون بودند. نگارش خاطرات این افراد نیز با رعایت دستورالعمل‌های حفاظتی مواجه می‌شد و امکان انتشار بخش عمده‌ای از آنها وجود نداشت. بنابراین این تصمیم گرفتم تا به سراغ افرادی برویم که با شهید نصرالله ملاقات داشته‌اند. روایاتی که عموماً از جنس نیروهای فرهنگی و رسانه‌ای بودند، یا از خانواده روزمندگار مقاومت، اولویت‌مان این بود که روایان، روایت دیدار با شهید نصرالله را با قلم خود بنویسند. هر کدام از افراد که امکان نگارش داشتند، پیشنهاد ما را پذیرفتند. اما برخی نیز درخواست داشتند مصاحبه‌ای با آنها شود و روایت‌شان را دیگری بنویسد. مجموعه گردآوری‌شده، شامل ۲۰ روایت



است که هشت روایت به‌قلم خود راوی و بقیه به‌روایت راوی و به‌قلم دیگر نویسندگان است. این اثر نگاه مردمی به یک چهره‌ای بین‌المللی است و با بگاتی زنده‌ای از خاطره‌های مردمی است که در کنار هم، پرت‌های انسانی از یکی از قوی‌ترین و محبوب‌ترین رهبران مقاومت منطقه را ترسیم می‌کنند. در این تنوع، تصویری چندبعدی و ملموس‌تر از دبیر کل حزب‌الله ارائه می‌دهد. کتاب بسر جزئیاتی از رفتار و شخصیت انسانی سیدحسن نصرالله تمرکز دارد که معمولاً در لابه‌لای اخبار رسمی و تحلیل‌های کلان سیاسی گم می‌شوند. در کتاب دبیر کل، علاوه بر شخصیت شهید سیدحسن نصرالله، به چند محور مهم دیگر نیز پرداخته شده است که فهم عمیق‌تری از بستر فرهنگی، انسانی و اعتقادی مقاومت به خواننده می‌دهد. روایت دیدار خانواده‌های شهدای مقاومت با سیدحسن از جمله همسر سردار شهید سید رضی، همسر شهید طهرانی مقدم و همسر شهید امیدزاده، بخش مهمی از کتاب است. در این روایت‌ها به ویژگی‌های روحی و معنوی خانواده‌ها، صبر و فداکاری آنها و نوع نگاه‌شان به مقاومت پرداخته می‌شود. در بخشی از روایت همسر شهید صادق امیدزاده، چنین می‌خوانیم: سید شروع کرد تا روایت‌ها به وبسایت‌های رسمی، به‌جمله‌ها را ساکت کردند. سید از صبر خانواده‌های مجاهدین گفت. از اینکه چقدر، حضورشان در اینجا دلگرمی می‌دهد. همراه و همدل همسران‌شان هستند. از شرایط بد تحصیلی‌بچه‌های ایرانی در لبنان. اینکه خانواده‌ها دائماً مالی و امنیتی دارند. شنیدن معضلات زندگی‌مان توی غریب از زبان او، مثل این بود که برادری حال خواهرش را خوب می‌فهمد، دل‌داری‌اش می‌دهد و وعده باداش الی...»

■ معصومه محرمی

آخرین روز از تابستان و آغازین روزها از پاییز هر سال، تداعی‌گر دلاوری مردان و زنانی است که در پی تجاوز اجیر شدگان استکبار جهانی، در هفت شهر عشق، هشت بهار آزادی را به نظاره نشستند و حماسه‌ها آفریدند. فرارسیدن این موسم، دلیلی بود برای نشستن پای سخنان هنرمند عکاسی از جنگ که پنج‌بر اثر اصابت ترکش خمپاره، زخمی و مجروح شده‌بود و که بدون هیچ ادعا و دستمزدی، برای ثبت لحظات جنگ و رساندن عکس شهید؛ به خانواده‌هایشان، عکاسی می‌کرد... با یوق سوم، صدایی آرام و محجوب از پشت گوشی پاسخ داد: بفرمایید... حاج آقا برای مصاحبه مزاحم‌تان شدم، هفته آینده وقت دارید تا خدمت برسم؟ در خدمتم اما هفته آینده نوبت عمل جراحی دارم. خواستید این هفته در خدمتم. برای چهارشنبه، قرار مصاحبه گذاشتم. در خنکای عصری پاییزی در تبریز، من و دختر کم از میان کوچه‌های قدیمی ارمک و مسجد خونی گذشتم، تا به مؤسسه شهید هاتف رسیدیم. در ورودی را زدیم. در را باز کردند. پله‌ها را که بالا رفتم،



«دغدغه‌ها و خاطرات ثبت لحظات ماندگار تاریخ»

در گفت‌و شنود با بهژاد پروین قدس – بخش نخست

## هر روز در فلکه ساعت

## مقابل قشون کشی خلق مسلمان می‌ایستادیم!

عکس‌های روی دیوار، نگاه‌ها اسمت خود می‌برد. عکس‌هایی از شهدا که با لیخنـ

نظاره‌گر بالا رفتن مراجعین به دفتر فردی با لقب «چشم انقلاب» بودند. در طبقه دوم، مردی بی تکلف و متواضع منتظر مان بود. ما را به داخل راهنمایی کرد. دفتر کاری مصفا که با تصاویر شهدا و یادگاری‌های جنگ مزین شده بود. با فرزندم محو تصاویر و یادگاری‌هایش بودیم و من هر آنچه می‌دانستم، از تصاویر برایش روایت می‌کردم که با صدایی آرام به عقب برگشتم. با چهره‌ای متیسّم گفت: بفرمایید، جای‌تان سرد نشود! در ابتدای صحبت‌ها تشکر کردم و عذرخواهی که با وجود کم‌ر در، پذیرای ما شده بود. با لیخنـدی پاسخ داد: بنده همیشه در خدمت کسانـی هستم که در پی زنده نگه داشتن یاد شهدا هستند و با نگاهی محزون ادامه دادند: شما در هفته دفاع مقدس، اولین فردی بودید که بادی از ما کردید و من جز تأسّف و شرمندگی، پاسخی برای‌شان نداشتم. پای صحبت‌های مردی نشستیم که صبورانه و با وجود درد، نزدیک به دو ساعت از روزهای پر تلاطم انقلاب و چهره آسمانی شهیدانی گفت که لنز دوربین خود را برای ثبت لحظات‌شان وقف کرده بود.

عکس‌های روی دیوار، نگاه‌ها اسمت خود می‌برد. عکس‌هایی از شهدا که با لیخنـ

می‌شناخت، با داستانی لرزان آمد و گفت: به تو چه ربطی دارد که این خانم با چه لباسی به مدرسه آمده؟ فـردا یک کاغذ به سینه‌ات می‌زنند و کم و گورت می‌کنند! به هرحال و تـولـیـح، بنده را اـخـراج کردند. پس از ترک تحصیل، خدمت شهید قاضی رقتم و گفت: دوست‌دارم به حوزه بروم و درس طلبگی بخوانم. شهید قاضی فرمودند: پسر من در مسجد آقای بنایی است، آنجا حوزه علمیه است، به آنجا برو و با امام خمینی، محمد پورعبداللهی فرشـیـاف – که بعدها در عملیات آزادسازی خرمشهر شـیـد شد– رفتم و در آنجا ثبت نام کردیم. یک ماه بود که وارد حوزه شده بودید که ساواک ریخت و طلاب را زد و ما فرار کردیم. بعد از آن هر چه اصرار کردم، پدرم اجازه نداد تا درس‌و جزوئی را ادامه دهم. رابط امام‌خمینی و شهید قاضی در نجف، فردی به نام «علی کاندید» و با اسم مستعار بود که ۹ روز در سیاهچال سرا یا ایستاده و زیر شکنجه بود! خیلی علاقه داشتم، بعد پیروزی انقلاب او را پیدا کنم و داستان‌های مبارزاتی‌اش را بشنوم. نمی‌شوید! بحث بالا گرفت و من در نهایت گفتم، دیگر به مدرسه نمی‌روم و با این شیوه آموزشی، درس نمی‌خوانم. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، در سرم را ادامه دادم.

در دوران قبل و پس از پیروزی انقلاب اسلامی، چه فعالیت‌های سیاسی‌ای داشتید؟

پدر بنده علاوه بر معنویتی که داشت از شناخت خوبی نسبت به موضوعات سیاسی برخوردار بود. این امر سبب شد، تا با اصرار خودش را از ارتش باز خرید کند! ایشان در سال ۱۳۴۲، در مدرسه فیضیه قم به دیدار امام خمینی رفته بود. نزدیک به چهارراه عباسی، یک باغ بود. من در آنجا متولد شدم. پدرم می‌گفت: می‌خواستند در آنجا خیابان کشی انجام دهند. خیابان ابرسان، مدت مدیدی فاقد اسفالت بود. پدرم خطاب به فرماندار، شهردار و استاندار نامه‌نگاری کرد اما آنها ترتیب اثری ندادند. در نهایت به قیر زاشاه نامه نوشته بود: «شما که ادعا می‌کنید جـاده و تـول و چه زدم، پسرـت پس از

سال‌ها نتوانسته یک خیابان را اسفالت کند!»، خاطرم هست که فردا صبح، از ساواک به دنبال پدر آمده بودند!

**ظاهر اشما پس از آغاز به کار در محیط بازار، بیش از گذشته به فعالیت سیاسی علاقه‌مند شد بد؟ اینطور نیست؟**

بله. بنده پس از ترک تحصیل، در محیط بازار مشغول به کار شدم. برای نماز به مسجد مقبره – که شهید آیت‌الله سید محمدعلی قاضی طباطبایی، امام جماعت آن بود– می‌رفتم. جمع کارگری ما، در نماز شرکت می‌کردیم. اعلامیه‌های امام خمینی، از نجف می‌آمد و ما مخفیانه آنها را پخش می‌کردیم. بنده در بحبویه روزهای پرشور انقلاب، اشتیاق داشتم که عکس امام را تکثیر کنم. عکس به دستم رسید. نمی‌دانم به خاطر صغر سن یا بی‌تجربگی بود که کلیشه را در آورم و به در منزل افرادی که دوست‌شان داشتم، اسیری زدم! افرادی مانند: آیت‌الله چایچی، آقای رحمتی و منزل خودمان. نمی‌دانستم با این کارم، دارم نشانه‌گذاری می‌کنم که ساواک آنها را دستگیر کند! مرحوم آیت‌الله چایچی مرا صدا زدند و گفتند: پسرـم! من از نیت قلبی تو خبر دارم اما با این نشان داری همه را لو می‌دهی! ایشان با کھولت سنی که داشت، این‌ها را از روی در پاک می‌کرد.

در یکی از روزها که عکس‌های ۷ در ۱۰ امام خمینی در جیبم بود، مأموران سا باتوم مرا زدند و کتک زنان مرا کشیدند و به کالتری کنار مسجد دودوزانی بردند. در آن لحظه، کلاه‌پشمی به سر داشتم. جلوی کلاه یک تکه ساین داشت که داخلش مقوا بود. سریع مقوا را در آوردم و عکس‌ها را داخل آن جاسازی کردم. مأمور پاسگاه با باتوم مرا می‌زد و دنبال عکس‌ها می‌گشت اما نمی‌توانست آنها را پیدا کند. من هم از روی نمی‌رفتم و می‌گفتم: چرا مرا می‌زنید! **شمارد دوران نوجوانی به مسجد مقبره می‌رفتید و به شهید آیت‌الله سید محمدعلی قاضی طباطبایی ارادت داشتید. خصال شخصیت ایشان، چه تأثیر بر یک نوجوان انقلابی چون شما داشت؟**

شهید آیت‌الله قاضی طباطبایی، مشهور به «خمینی آذربایجان» بود. شخصیت نافذی داشت. پدرم از دوران تبعید و استقبال مردم از ایشان پس از آزادی، برای ما روایت می‌کرد. پدر شوهر عمه من یعنی آقای سید یحیی سید زاده، فردی جسور و بی‌باک بود که با شهید قاضی ارتباطی نزدیکی داشت. ایشان برای‌مان نقل می‌کرد: «ساواک اجازه دیدار مرا، با آیت‌الله قاضی نمی‌داد. به آنها گفتم: من باید آقای قاضی را ملاقات کنم. آنها از من می‌ترسیدند و نهایتاً اجازه ملاقات دادند. وقتی با آقای قاضی دیدار کردم، من به ایشان گفتم: چه پیامی یا سخنی برای آقایان علما دارید؟ شهید قاضی فرمودند: «به آقایان (منظور روحانیون درباری) بگویید راحت باشند، ما اینجا با یک کاسه آب و نان کپک زده روزم‌مان از افطار می‌کنیم». پدر این مسائل شرعی خود، خدمت شهید قاضی می‌رسید. به هر حال بنده در دوران پرشور نوجوانی، مجذوب شخصیت شهید قاضی بودم. ایشان در مسجد مقبره نماز می‌خواند و در مسجد شعبان سخنرانی می‌کرد. وقتی در ایام دهه اول محرم صحبت می‌کرد، ضمن اینکه به ایشان گوش می‌دادیم، نوا‌های‌شان که ضبط می‌شد را نیز دست به دست می‌کردیم. شهید قاضی یک عادت قشنگی که داشتند، این بود که وقتی وارد مسجد می‌شدند، سر مزار پدرشان فاتحه می‌خواندند و در هنگام خروج نیز همین کار را تکرار می‌کردند. پس از ترک تحصیل، خدمت شهید قاضی رقتم و گفت: دوست‌دارم به حوزه بروم و درس طلبگی بخوانم. شهید قاضی فرمودند: پسر من در مسجد آقای بنایی است، آنجا حوزه علمیه است، به آنجا برو و با امام خمینی، محمد پورعبداللهی فرشـیـاف – که بعدها در عملیات آزادسازی خرمشهر شـیـد شد– رفتم و در آنجا ثبت نام کردیم. یک ماه بود که وارد حوزه شده بودید که ساواک ریخت و طلاب را زد و ما فرار کردیم. بعد از آن هر چه اصرار کردم، پدرم اجازه نداد تا درس‌و جزوئی را ادامه دهم. رابط امام‌خمینی و شهید قاضی در نجف، فردی به نام «علی کاندید» و با اسم مستعار بود که ۹ روز در سیاهچال سرا یا ایستاده و زیر شکنجه بود! خیلی علاقه داشتم، بعد پیروزی انقلاب او را پیدا کنم و داستان‌های مبارزاتی‌اش را بشنوم.

**از تقابل حزب موسوم به خلق مسلمان با شهید آیت‌الله قاضی طباطبایی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، چه خاطراتی دارید؟**

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، حزب خلق مسلمان خیلی به شهید قاضی فشار آورد و اسباب آذیت ایشان را فراهم کرد. به به ایشان، جسارت‌ها کردند. این حزب علیه امام و نظام، قیام و شهر را متشنج کرده بود. ما هر روز، جلوی فلکه ساعت می‌رفتم و جلوی قشون کشی آنها را می‌گرفتم. یک روز از فلکه ساعت به سمت دارایی، به اینها حمله کردیم. آنها هم به سوی ما، سنگ قلاب پرتاب کردند. ما عقب کشیدیم. در حال فرار بودیم که دیدیم با قمع و چاقو دارند به ما می‌رسند! ما بین فلکه ساعت و بانک ملی، کوچ‌های ی‌کرد. یکی از اینها، به امام خمینی جسارت کرد. اشتباهی این بود که به تنهایی ما را تعقیب می‌کرد. ما او را گرفتیم و تآذ بیش کردیم!

## ۹ جوان

روزنامه جوان | شماره ۷۴۲۱

**در آن دوران، عکاسی هم می‌کردید؟**

به صورت حرفه ی، خیر. دوربین ۲۰ تومانی ۱۲۰ بود که ظهور و چاپ عکس‌هایش خوب از آب در نمی‌آمد. من اهمیت عکس‌ها و ضرورت نگاه داشتنش را نمی‌دانستم! البته دو، سه حلقه عکاسی، از آتش زدن سینما و بانک انگلیسی‌ها دارم. خاطرم است که در آن روزها و در خلال تظاهرات، گمانده‌وا مرا گرفتند و گفتند: باید با دست، تاپرهایی که آتش زدید را بردارید! من گفتم: نمی‌توانم... و از دست‌شان فرار کردم!

**نخستین عکس‌های شما، مربوط به چه مقطعی است؟**

بنده در سال ۱۳۵۵، دوربین ۱۲۰ ساده‌ای برای خودم خریدم بودم که البته جواب نمی‌داد. بعد پدرم یک دوربین ۱۱۰ کتابی گرفت که فروشنده جنس بی‌کیفیت به او داده بود و زود خراب شد! پدرم به خاطر عشق و علاقه‌ام به عکاسی، در سفر مکه یک دوربین پولاروید ۲هزار فوری گرفت که من دیگر جدی‌تر با آن عکاسی می‌کردم. کوه رفتن، مدرسه رفتن، در جمع خانواده بودن، اینها زمینه‌های عکاسی را برابم فراهم می‌کرد.

**در روزهای پس از پیروزی انقلاب اسلامی، شما از سوزی اعضای گروه موسوم به مجاهدین خلق مجروح شدید. ماجرا از چه قرار بود؟**

بنده پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به نوعی هسواد مجاهدین خلق بودم! به جلسات آنها می‌رفتم. روزنامه مجاهد می‌فروختم، کلیشه‌های مربوط به آنها را می‌ساختم و کارهایی از این قبیل. پدرم تذکر می‌داد که اینها ای فـُـضـل الله المجاهدین را لمبیه کرده‌اند! من هم سنن زیادی نداشتم و شور انقلاب به دلم بود. سه نفر از لیدرهای این گروه، از هم محله‌ای‌های ما بودند. آنها جوانان را ابتدا در دوره‌های که بعدها به خانه تیمی نامیده شد، جذب این گروهک می‌کردند. در جلسات‌شان به شهید آیت‌الله قاضی – که بنده قلباً مرید و در رکاب‌شان بودم – مرتجع می‌گفتند! همچنین شهید آیت‌الله مرتضی مطهری را هم – که کتاب‌هایشان را مطالعه می‌کردم– مرتجع می‌نامیدند. من هم در اینگونه اوقات، توی ذوق‌شان می‌زدم! در آن دوران، طرحی به نام صراط مستقیم کار کرده بودم. در وسط آن تصویر امام بود. یک سمت تصویر کارتر و در سمت دیگر تصویر برژنف. پایین کارتر USA، پایین برژنف طرح داس و چکش و در وسط پایین نام امام خمینی، کلمه لا اله الا الله و لوگوی جمهوری اسلامی ایران را قرار داده بودم. می‌گفتم: خط امام، صراط مستقیم است. منافقین می‌گفتند: جنگ ما با امپریالیسم است، نه با برژنف و چه‌پا! در آن روزها آقای منتظری گفت: کل عقیده مجاهدین خلق، مارکسیستی است. این سخن تلنگری شد که از اینها دوری کنم. درگیری‌ها و تروار شروع شد و به محله ما هم رسید. ما گرای اینها را به آقای سید حسین موسوی تبریزی می‌دادیم که اینها خانه تیمی و اسلحه دارند. بعدها تعدادی از اینها، دستگیر و محاکمه شدند. در قضیه ۷تیر و شهادت آیت‌الله بهشتی، فرسید امینی که از بچه‌های محله ما بود، از زندان فرار کرد. او در غالتی بنه صدر ملعون شرکت کرده و یک پاسدار را زده بود.

بعدها اتفاقات زیادی افتاد و مجاهدین دچار اشتقاق شدند. چریک‌های فدایی و چریک‌های اقلیت و پیکار به وجود آمدند. در محله ما، برادر شهید اصغر قصاب عبداللهی را ترور کردند. در کوچه ما، لیدرهای مجاهدین زندگی می‌کردند. برادرهای کوچک آنها می‌آمدند و در کوچه، محفل‌ها می‌گفتند. آقای منتظری و حضرت آقا جـسـارت می‌کردند. در آن دوران، بنده ورزشکار بودم و آنها از من می‌ترسیدند! در بحبویه آن روزهای پر تشن، برادران من خبر دادند، برادر یکی از این لیدرها، روی دیوار به امام خمینی و آقای منتظری جسارت کرده است. من هم به کوچه رفتم و به‌قشاش را گرفتم و گفتم: فلانی، تو آدم نشده‌ای! این غلط‌ها چیست که می‌کنی؟ کلی ما هم بحث کردیم. در نهایت، چاقوی زنجانش را در آوردنم هم چایک بودم. در دستش، زنجیری هم بند به چاقـو بود و رجز می‌خواند. از روی نمی‌رفت! جلو رفتم. چاقو در دست راویسیم را روی گردنش گذاشتم. با حرص، در گردنش پنجه انداختم و از زمین بلندش کردم! در همین زمان و از زیر بازوی من، یکی به کمرم زد که کاری نشد. او را به زمین زدم و زانویم را روی گردنش گذاشتم. با حرص، ضربه‌ای به پشتم زد! نفس کشیدم اما ریه‌ام، سوراخ شده بود! حدس کردم از پشت سینه‌ام، دارد هوا می‌آید! قفسه سینه‌ام، تنگ شد. من بلند شدم و لگدی به صورتش زدم. دیدم از پلیورم، دارد خون می‌آید! سریع خودم را به مطب دکتر نورانی – که سر کوچه بود– رساندم. دکتر تا زخم مرا دید، گفت: کاری از دستم بر نمی‌آید! با عمل شوی بچه‌های کوچه، خبر را به مادرم رساندند. او سراسیمه آمد و همراه سرهنگ کاوه – که همسایه ما بود– مرا به بیمارستان بردند. در ماشین اصرار کردم: اول می‌خواهم پدرم را ببینم. پیش پدرم رفتم و او مثل همیشه که در اتفاقات صور بود، به من قوت قلب داد. به بیمارستان رسیدیم و پدرم مرا عمل کردند. ضارب را نیز دستگیر کردند. مادرش کلی التماس کرد که پسرش را به پای پدر و مادرم افتاد که فرزندانم یتیم هستند، شما گذشت کنید. بالاخره پدرم رضایت داد و او آزاد شد و بعدها هم به امریکارفا کرد!